

مجموعه داستانهای سینا و اسباب بازیها در فضای مجازی

دلتنگی اسباب بازیها

از مجموعه داستانهای «سینا و اسباب بازیها»



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران
معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
”صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت“
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.

دلتنگی اسباب بازی ها

از مجموعه داستانهای «سینا و اسباب بازی ها»

بوق بوقی



خیل



موبایل



خرس



چراغ



مار



مورچه



انتشارات عقربند نو

سرشناسه : قاسمی، کبری، ۱۳۶۲ -

عنوان و نام پدیدآور: دلتنگی اسباب بازی ها/ تالیف کبری قاسمی؛ تصویرگری محبوبه امین رعیا؛ به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات.

مشخصات نشر : تهران: عقربند نو، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۰ ص: مصور (رنگی).

فروست : مجموعه داستان های سینا و اسباب بازیها.

شابک : دوره ۲- ۴۷- ۶۰۹۴- ۶۰۰- ۶۰۰- ۹۷۸- ۶- ۴۹- ۶۰۹۴- ۶۰۰- ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : گروه سنی: ب.

موضوع: اسباب بازی -- داستان

موضوع: Toys -- Fiction

موضوع: داستان های تخیلی

موضوع: Fantastic Fiction

شناسه افزوده : امین رعیا، محبوبه، ۱۳۵۸ -، تصویرگر

شناسه افزوده : سازمان فناوری اطلاعات ایران. معاونت امنیت فضای تولید

و تبادل اطلاعات

رده بندی دیویی : ۱۳۹۶ د ۱۹۹۹ ق ۱/ ۵۷۹۰

شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۹۹۹۱۷

دلتنگی اسباب بازیها

مجموعه داستان های سینا و اسباب بازی ها در فضای مجازی

به سفارش:

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



کودک و اینترنت
Kids & Internet
For Protection of family and kids against Internet Risks
سایت از خانواده و کودکان در برابر مخاطرات اینترنت

تألیف: کبری قاسمی

تصویرگری: محبوبه امین رعیا

صفحه آرایی: محبوبه امین رعیا

ویراستاری: مؤسسه رویش قلم

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناشر: عقربند نو

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۸۴۰۰ تومان


شابک: ۶- ۴۹- ۶۰۹۴- ۶۰۰- ۹۷۸

شابک دوره: ۲- ۴۷- ۶۰۹۴- ۶۰۰- ۹۷۸

چاپ: سیمین پرداز کامه ۹- ۶۶۴۸۱۶۳۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۹- ۶۶۴۸۱۶۳۸

من یک  تپلی‌مپلی هستم، با یک دماغ گردالی سرخ. اسمم پشمالو و اسم صاحبم هم سیناست. او خیلی مرا دوست داشت. سینا بدون من هیچ جا نمی‌رفت، حتی خونه‌ی مامان بزرگش. حتی گاهی من را سوار ماشین اسباب‌بازی‌اش می‌کرد و دنبال خودش می‌کشید یا وقتی کثیف می‌شدم، مرا در لگن با آب و صابون می‌شست و مادرش روی طناب آویزانم می‌کرد تا خشک و تمیز بشوم.

من عاشق سینا بودم؛ هنوز هم هستم، اما... من ناراحتم، خیلی. اون قدر ناراحتم که اشکهایم همه‌اش می‌خواهد از چشم‌های دکمه‌ایم بیرون بریزد. اما من جلوی‌شان را گرفتم. حتماً حالا دماغم حسابی سرخ شده است.








جلو آمده و خودش را به پای من می‌مالد: «میومیو! چته پشمالو؟ چند روزه توی خودتی. حال نداری، غصه داری؟» تندتند چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا اشک‌هایم نریزد. چون گربه‌ها خیلی لوس هستند و زود می‌روند و به همه‌ی اسباب‌بازی‌ها می‌گویند: «آهای! آهای! خبر! یه خبر! خرسی تبیل گریه کرد!» . اما من که تبیل نیستم، فقط ناراحتم که کسی را ندارم تا با او بازی کنم، اما گریه نمیکنم

بالاخره  رفت.

همون طور که بوق می‌زد آمد جلو و محکم خورد به من. اگر پنبه‌ای نبودم،
حتماً یک جایی از بدنم شکسته بود. کج افتادم روی صندلی. بوق بوقی باز هم بوق زد
و گفت: « پشمالویی! غصه داری؟ گریه داری؟ بازم بیا بریم بیرون! بازم با من
باش مهربون!»

دوباره تندتند چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا اشک‌هایم نریزد.  را خیلی دوست
دارم، اما احساس می‌کنم با آن همه بوق و چراغ روی سرش، جای خالی ندارد تا من
هم غصه‌هایم را رویش بگذارم.  هر بوقی که بلد بود، برایم زد تا از من حرف
بکشد، اما نتوانست. انگار شارژش داشت تمام می‌شد و دیگر صدایش خیلی در نمی‌آمد.
بالاخره چراغ‌هایش را خاموش کرد و رفت.





فیییییس! فیییییس! یک چیزی داشت دور پاها و کمرم می پیچید.

خال خالی بود با آن زبان درازش، صورتش را تا جلوی دماغ گردالی من بالا آورد، به چشم هایم خیره شد و گفت: «فیییییس فیییییس! زود بگو مشکل

فیییییس
فیییییس
تو چیست؟»

خیلی محکم و مستقیم نگاهم می کرد، نتوانستم تندتند پلک بزنم و ساکت باشم. گفتم: «دلم براش تنگ شده، شبام چه بی رنگ شده! یادته همیشه شبا می اومد و من رو با خودش می برد تو رختخواب تا گرمش کنم و اون بخوابه؟ منم براش لایبی می گفتم تا فرشته ی خواب بیاد و چشاش رو ببنده؟ اما از وقتی اون نمی دونم چی رو خریده...»



اسمش پشمالو



سرش را روی صندلی گذاشت، دمش را کنارش تاب داد و گفت: «اسمش پشمالو، با اون شده هی خوابالو، میومیو!»

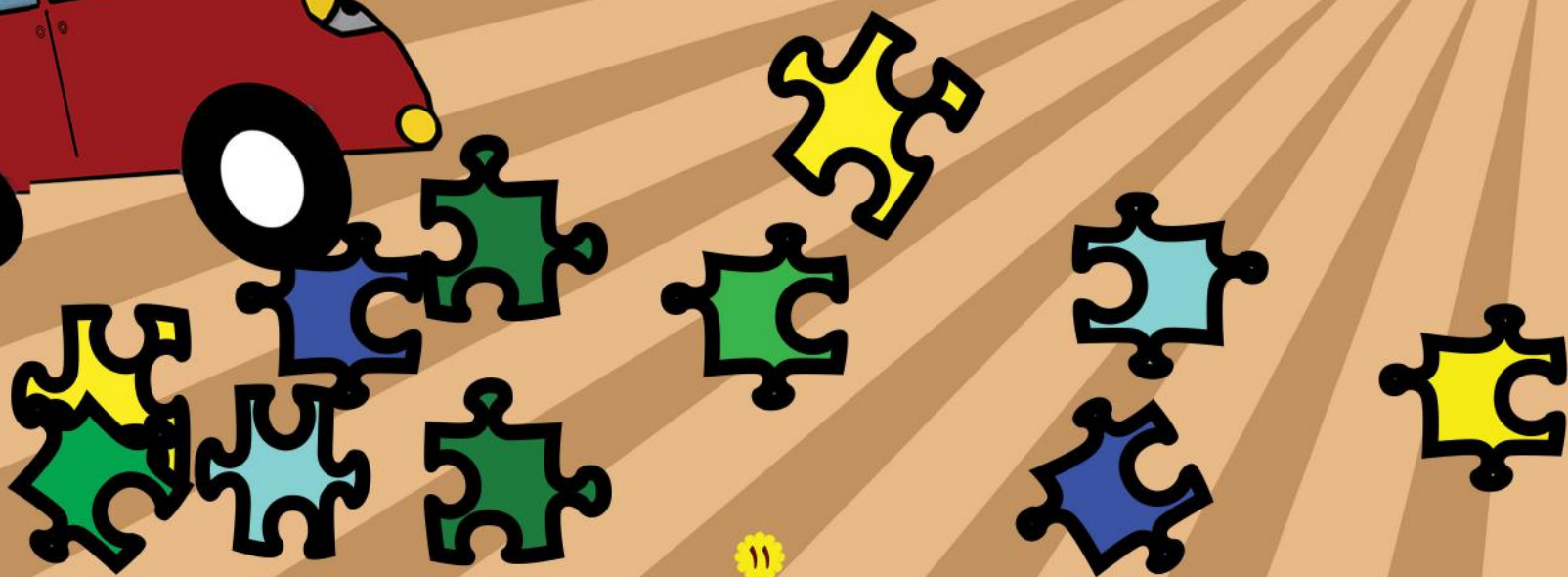
آرام و بدون بوق جلو آمد و گفت: «می شناسمش، چار گوشه و چند تا دکمه هم روشه.»





خال خالی فیس فیزی کرد، خودش را از دور کمرم باز کرد و پای صندلی حلقه زد: «با ما بازی نمی کنه، نگاش به او نه همیشه.

منم که خیلی غمگینم، همه ش گل اشک می چینم.»

این را گفت و از چشم های قلمبه اش، دو تا اشک قلمبه افتاد بیرون.

دل همه ی ما گرفته بود. ما دوستان را دوست داشتیم و دلمان خوش بود که او با ما بازی می کند، اما انگار او دیگر ما را دوست نداشت.



امشب هم مثل شب‌های پیش، ما را یادش رفته بود. باز هم با گوشی  به رختخواب رفته و همان طور که بازی می‌کرد خوابش برده بود. صف  ها تندتند از میز بالا و پایین می‌رفتند. چون سینا، تازگی غذایش را هم می‌آورد داخل اتاق تا موقع بازی با  اش بخورد. اشتهايش هم کم شده بود، همه غذایش خوراک  ها می‌شد.

از هر طرف صدای فیش‌فیش و فرفر می‌آمد. معلوم بود اسباب‌بازی‌های دیگر هم دلشان تنگ شده و دارند گریه می‌کنند.

صدای باد که به پنجره کوبیده می‌شد، می‌آمد. لابد آسمان هم دلش برای خاطره‌ی ستاره شمردن سینا تنگ شده بود، چک‌چک‌چک... بالاخره گریه‌ی او هم درآمد.








تق تق! یک دفعه پنجره با صدای بلند باز شد. باد تند و سریع آمد داخل اتاق:

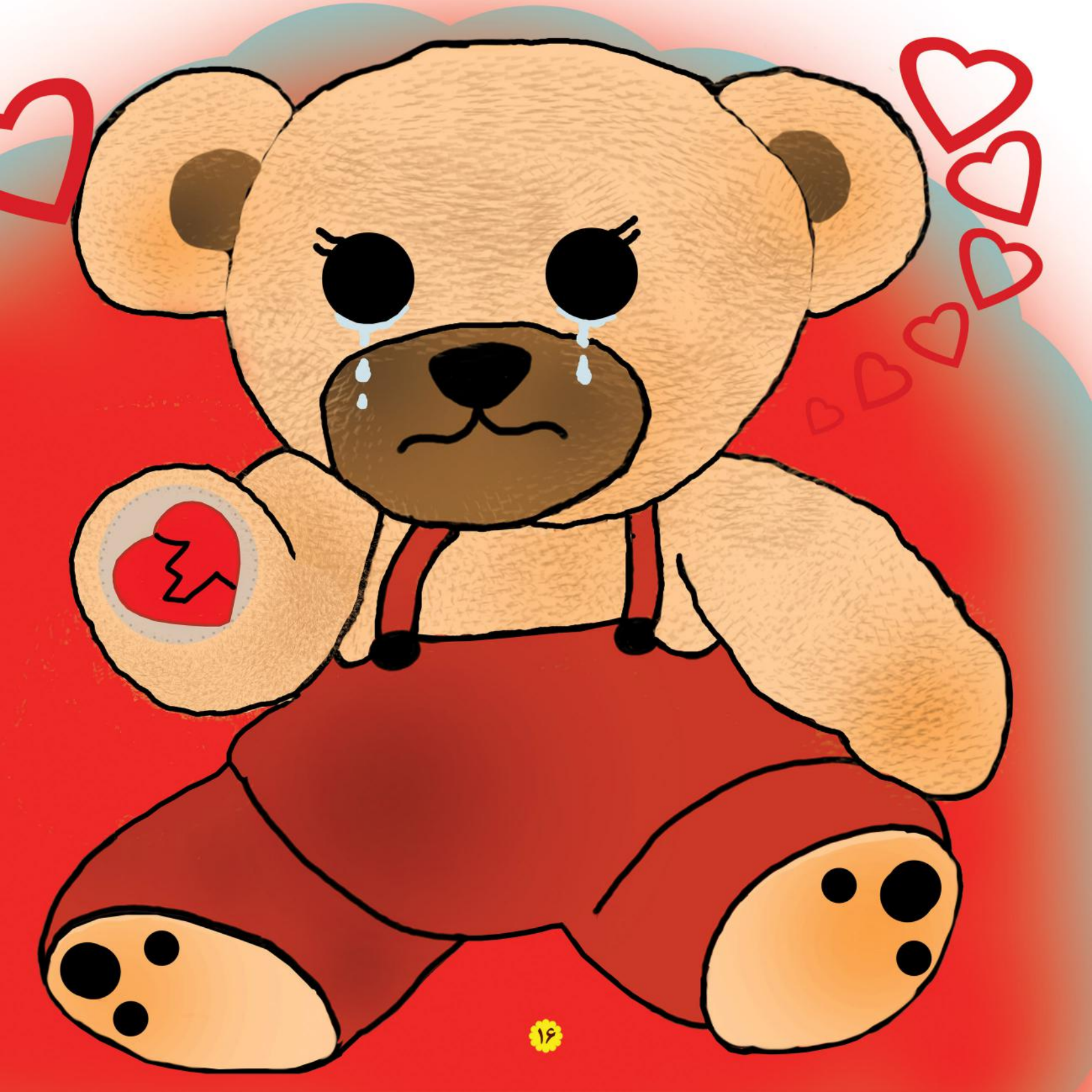
«هووووووو... دوستم کو؟»






سینا جیغ زد و از خواب پرید. گوشه
که در دستش مانده بود، محکم روی
زمین افتاد و از هم پاشید. سینا گوشه
را برداشت و به طرف صندلی آمد
تا  را روشن کند، اما پا گذاشت
روی شکم . فیییییس.... سینا باز
هم جیغ کشید. نفهمید دوستش،  خال
خال را توی تاریکی له کرده است.


چشم‌هایش هم ضعیف شده و دکتر
به او عینک داده بود. سینا عینکش را
هم یادش می‌رفت به چشمش بزند و
همه‌اش ما را له می‌کرد. سینا پاهایش
را محکم تکان داد تا چیز نرمی که
زیر پایش بود از کف پایش جدا شود.
بووووو! این صدای  بود که
زیر پای سینا مانده بود. سینا به
سرعت به طرف  می‌رفت. میوووو
میوووو! هم با درد گریه می‌کرد. 



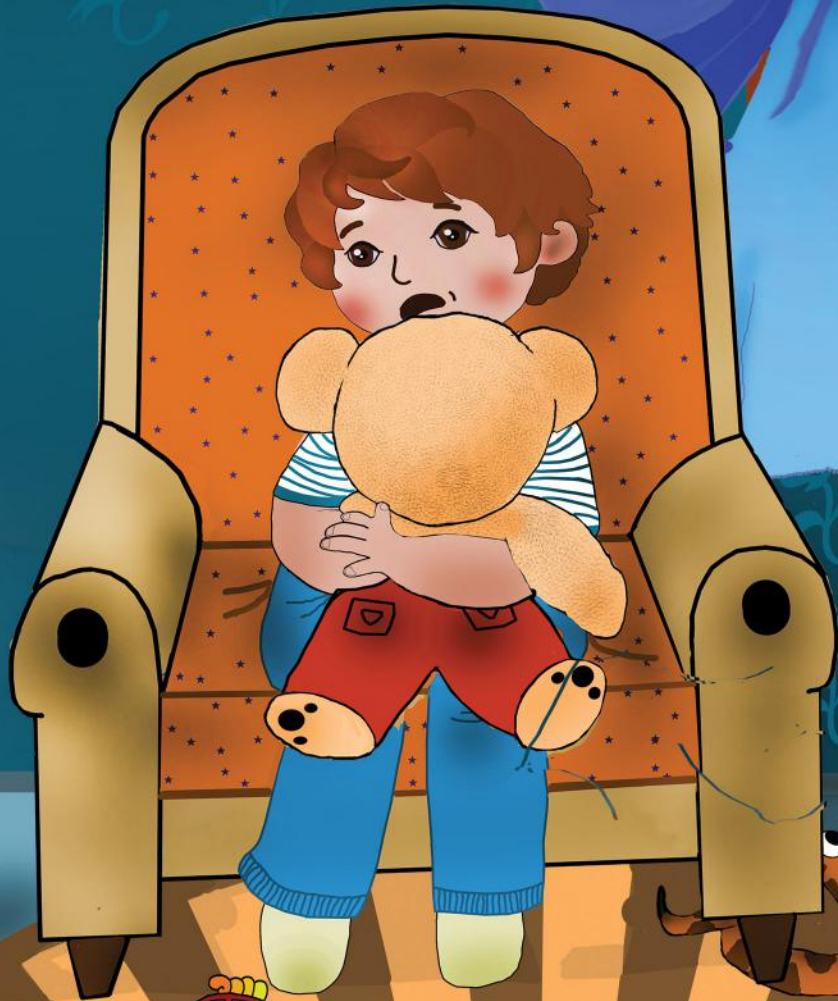


سینا  مطالعه رو روشن کرد. زیر نور زرد ، صفحه‌ی  رو دید
که شکسته بود و روشن نمی‌شد. گوشی رو روی میز انداخت و خودش رو محکم

روی صندلی ولو کرد!

آخ قلبم. من یه  پشمالوام. پنبه‌ای‌ام، نرمم و گوشتالو. اما قلب دارم و
قلبم شکسته. ببینید روی کف دستم هم عکس قلبمه. آخ قلبم!





سینا متوجه شد روی من نشسته است، مرا از زیرش بیرون کشید و گفت:

«پشمالو! تپلو! کجا بودی گامبالو؟»



دلم تنگ شده برات پشمالو، برا ماشین و برا خپلو.

ستاره‌های توی آسمون، امشب نیستن، کجان تو بارون؟»

سینا از جایش بلند شد، و ماشین و  و  را روی میز گذاشت و پنجره را بست.

روی تخت دراز کشید و مرا جلوی صورتش گرفت: «امشب خواب بد دیدم،

جیغ کشیدم.

دزد اومده بود. تو رو برده بود.

امشب فهمیدم خیلی برام عزیزی!

تو خوابم دیدم که اشک می‌ریزی!

باد اومده  پشمالو

من رو می‌کنی تو باز خوابالو؟»



بعد دست پشمالوی من، همان جایی که
قلب دارد، را بوسید و چشم‌هایش را بست و
خوابید.

من هم مثل قدیم‌ها برایش خواندم: «ماه
اومده کوچولو... کوچولوی خوابالو... بیا بیا
لالا کن... پیش  پشمالوا!»





فناوران توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist co

